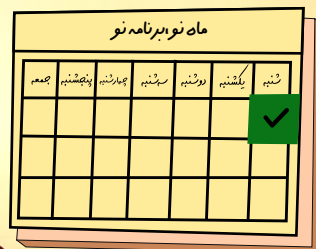


هدیه های روزانه

مدرسه دانشجویی کودک طیب گزین



<https://zarinp.al/646751>

بخشی از هزینه داستان جهت پرینت و بخش دیگر
آن برای کمک به جبهه مقاومت استفاده می شود.



به نام خدا

در گوشی با والدین

رشد من و کودکم به هم گره خورده است. هر قدمی که برمی دارد، هر نفسی که می کشد می تواند مسیر رشد من را نیز هموار کند.

در این نوشتارهای مادرانه، در تلاشیم که دست و پا زدنمان برای نزدیکی به مادر عالم و دعاها را روزانه او را با کودکانمان شریک شویم. قلم ما ناچیز و محدود است. اما دوست داریم، کودکانمان هم سر سفره حضرت باشند. می دانیم قدرت کلام مانه در یک داستان ساده، بلکه در القا و هدفی است که در اتصال به بانوی عالم داریم. می دانیم هر قدر خودمان با دعای روزانه حضرت، انس بگیریم و آن را به زندگی مان بکشانیم صدها ماجرا و گفتگو می تواند شکل بگیرد، حتی بهتر از این ها. خودمان را سرگرم روایت های این کتابچه نکنیم، دنبال دعوت از حضرت زهرا سلام الله علیها به زندگی کودکانمان و انس با او در لحظه های زندگی و مادرانگی مان باشیم.

ایجاد سبک زندگی کوثرانه برای دوره طفولیت

شنبه روز رزق ؛

برای کودک باید : ذائقه سازی شود.

یکشنبه روز سیر امور؛

برای کودک باید : کودک ببیند والدین امورشان را به عمل و سرانجام می رسانند.

دوشنبه روز عبادت؛

برای کودک باید : اگر والدین به امور سه گانه (قوت ، تبصر، حکم) عمل کنند هوش معنوی فرزند خود به خود بالا می رود. در موضوع خوانش کتاب ، خواندن پدیده ها برای کودکان اهمیت پیدا می کند.

سه شنبه روز ارتباط با دیگران؛

برای کودک باید : طیب ولادت حاصل بشود از طریق داد و ستد ها و کمک والدین جهت سهولت در این امر. در واقع کودک این روحیه تعامل جهت کمک را هم ببیند هم خودش در مواجهه اش قرار بگیرد.

چهارشنبه روز دشمن شناسی و حفظ؛

برای کودک باید : اگر شرایطی فراهم آید که کودک در حفظ و امنیت باشد خودش تربیت می شود.

پنجشنبه روز برنامه ریزی؛ خداپسند شدن؛

برای کودک باید : شرایط تجربه کردن ایجاد کردن در شئون مختلف جهت ارزیابی و فهم نقاط قوت و ضعف و برنامه ریزی برای ارتقای آنها

جمعه روز مناسک؛ روز جریان سازی رحمت و قرب؛

برای کودک باید : توجه به اعمال و مناسک و متوجه کردن کودکان مثل نماز های پنجگانه، اربعین، حج، عرفه، نماز جمعه، ...

روایت مادرانه از روز شنبه : انار ششم

نویسنده : زینب حق جو



عصر یک روز پاییزی بود. امروز زینب و سجاد مهمان خانه مادر بزرگ بودند. مامان و بابا رفته بودند خرید. مادر بزرگ دستی روی سر نوه‌هایش کشید و گفت: «زینب خانم شما سبد حصیری را از آشپزخانه بیاور. آقا سجاد شما هم چهارپایه آبی را.» زینب رفت از آشپزخانه سبد حصیری را آورد. بلند بلند شعر می‌خواند.

شنبه پر از جایزه / شنبه مثل بهاره / بارون مهربونی / رو سرمون می‌باره
همگی باهم به حیاط رفتند. آنها سراغ تک درخت انار رفتند. مامان گلاب دستی به انارها زد. گفت: «چه انارهای تپلی! حتما خیلی رسیده‌اند.» مامان گلاب روی چهارپایه رفت. شروع کرد به چیدن انارها. سجاد هم چهارپایه را با دستش نگه داشت. سجاد انارها را از مامان گلاب می‌گرفت. آن‌ها را در سبد زینب می‌گذاشت. انار اول، انار دوم، انار سوم، انار چهارم، انار پنجم، انار ششم... سبد در دستان زینب سنگینی کرد. سبد حصیری پر از انار از دستانش ول شد. انارها قل خوردند و قل خوردند. هر کدام به یک طرفی رفتند. یکی زیر درخت نارنج. آن یکی زیر درخت خرما. یکی هم رفت تو باغچه. یکی خورد به لب حوض. یکی هم هنوز داشت قل می‌خورد. سجاد تند تند انارها را جمع کرد. در سبد حصیری گذاشت. اما انار ششمی کو؟ زینب گفت: «مطمئنی شش تا انار بود؟» سجاد جواب داد: «بله! مطمئن هستم.» همه جای حیاط را گشتند. تو باغچه، دور حوض، زیر پله ها. اما نبود که نبود. زینب داد زد: «انار تپلی کجایی؟» سجاد روی چهارپایه رفت. از آن بالا به همه جای حیاط نگاه کرد. اما نخیر، از آن بالا هم انار پیدا نشد. مامان گلاب هم زیر تخت را نگاه کرد. اما زیر تخت هم نبود. سجاد و زینب و مامان گلاب نشستند روی تخت. حسابی خسته شده بودند. سجاد گفت: «انار ششم فرار کرد.» زینب گفت: «تخیر قایم شده ما پیدایش کنیم.» سجاد گفت: «پیدايت می‌کنم انار زرنگ.» زینب نگاهش افتاد به باغچه. به آن گلدان‌های گلی بزرگ تو باغچه. زینب گفت: «گلدان‌ها!» سجاد گفت: «گلدان‌ها چی؟» زینب جواب داد: «شاید انار آنجا باشد. پشت یکی از آن گلدان‌ها.» دوتایی باهم رفتند تو باغچه. پشت گلدان‌های گلی را گشتند. بله، بالاخره انار ششم پیدا شد. همه باهم گفتند: «آخیش! راحت شدیم.» مامان گلاب دوباره رفت بالای چهارپایه و شروع کرد به چیدن انارها. سجاد هم چهارپایه را نگه داشت. زینب انارها را می‌گرفت. در سبد حصیری که حالا روی زمین بود می‌گذاشت.

یک عالمه انار جمع شده بود. یکی از یکی تپل تر. مامان گلاب عینکش را کمی جابجا کرد و گفت: «حالا با این انارها چیزهای خوشمزه برای نوه‌های قشنگم درست می‌کنم.»

سجاد و زینب با صدایی بلند گفتند: «چی مامان گلاب؟»

مامان گلاب جواب داد: «کی لواشک دوست داره؟»

سجاد و زینب با صدای بلند گفتند: «من... من...»

—کی آب انار دوست داره؟

—من... من...

—کی رب انار دوست داره؟

—من... من...

کی خود مامان گلاب را دوست داره؟

سجاد و زینب مامان گلاب را محکم بغل کردند و گفتند: «من... من...»





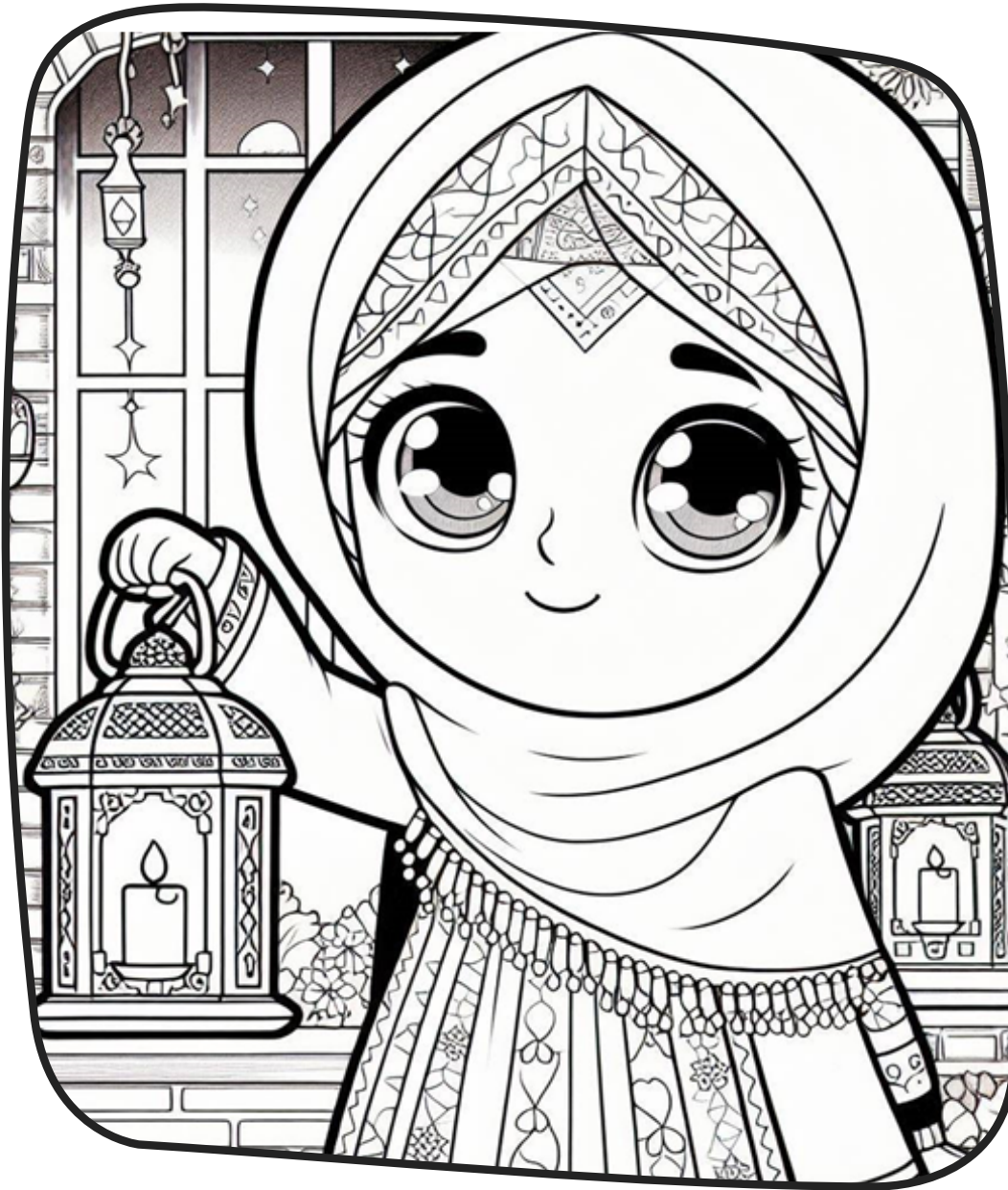
مامان سفره بزرگی پهن کرد. دو کاسه بزرگ، آرد، روغن، شیر و لیوان را توی سفره چید. لیلا بدو بدو کنار مامان آمد. بلند گفت: «آخ جون! مامان الان وقتش است؟» مامان صدایش را خیلی یواش کرد. آرام کنار لیلا جواب داد: «بله. الان وقتش است. داداش ابراهیم خواب است. باید کلوچه هایمان را درست کنیم. امشب تو مسجد جشن است. من قول دادم. کلوچه ها را امشب به مسجد می بریم.» لیلا مثل مامان آهسته گفت: «باشد مامان. من می خواهم خیلی خیلی کمک کنم.» مامان به صورت لیلا نگاه کرد. لبخند زد: «ممنون دختر کم!» بعد با هم کنار سفره نشستند. مامان رو به لیلا کرد. گفت: «باید شش لیوان آرد بریزیم. سه تا لیوان را شما بریز. من هم سه تا لیوان می ریزم.» و با هم شروع به پر کردن لیوان کردند. لیوان اول... لیوان دوم... لیوان آخر یعنی لیوان سوم... حالا نوبت شیر و روغن بود باید سه لیوان شیر و سه لیوان روغن می ریختند. لیلا گفت: «مامان من هم می خواهم بریزم.» مامان انگشتش را روی بینی گذاشت. خیلی آهسته گفت: «باشد دخترم شما کمک مامان هستی. یک لیوان و نصفی من می ریزم» لیلا همراه مامان گفت: «یک لیوان و نصفی هم من می ریزم.» مامان و لیلا شیر و روغن را داخل آرد ریختند. یکدفعه صدای گریه ابراهیم از اتاق بلند شد. مامان نگران شد. به لیلا گفت: «وای چه کار کنیم؟ الان وقت بیدار شدن ابراهیم نبود.» لیلا جواب داد: «نمی دانم! می خواهید سفره را سریع جمع کنیم؟»

یا من برم در را روی ابراهیم ببندم یا ...» خود لیلا داشت فکر می کرد بنظرش فکرهای خوبی نبود. لیلا ادامه داد: «آهان! فهمیدم. شما بروید پیش ابراهیم من هم مال شما هم مال خودم را با قاشق هم می زنم.» مامان سر لیلا را بوسید و سریع به سمت اتاق رفت. زمان همینطور می گذشت. اما ابراهیم نمی خوابید. لیلا هم ظرف مامان را هم ظرف خودش را هم زد. خمیر گرفته بود. هم زدن کار سختی شده بود. بالاخره مامان با ابراهیم کنار سفره برگشت. لیلا گفت: «وای! مامان حالا چطور می توانیم کلوچه ها را درست کنیم؟» مامان ابراهیم را زمین گذاشت. سریع وسایل سفره را جمع کرد و روی میز قرار داد: «مجبوریم با ابراهیم ادامه بدهیم. دیگر دارد دیر می شود خیلی وقت نداریم.» مامان دستانش را شست سراغ کاسه های خمیر رفت: «لیلا جان! خیلی خوب هم زدی ممنونم. ولی این خمیرها نیاز به ورز زیادی دارد. لطفا شما حواست به ابراهیم باشد.» لیلا هم به مامان نگاه می کرد هم به ابراهیم. ابراهیم چهار دست و پا به سمت مامان رفت. لیلا او را بغل کرد و از مامان دور کرد. ولی ابراهیم دوباره سریع به سمت مامان می رفت. لیلا باز او را بغل کرد و از مامان دور کرد. لیلا لب های مامان را دید که آرام چیزی می گوید لیلا پرسید: «مامان چه می گویی؟ می ترسی نرسیم کلوچه ها را آماده کنیم؟» مامان با لبخند جواب داد: «ان شاء الله می رسیم. من دارم تسبیحات حضرت زهرا س می گویم. این جواری کارمان خوب و به موقع تمام می شود ان شاء الله. می خواهی شما هم با من بگویی؟» لیلا گفت: «بله که می خواهم. دوست دارم همه جوره کمکتان کنم شما بلند بگویید من هم با شما تکرار می کنم.» مامان آهنگین الله اکبر، الله اکبر می گفت و خمیر را ورز می داد. لیلا هماهنگ با مامان الله اکبر، الله اکبر می گفت. ابراهیم خوشش آمده بود. تا به مامان می رسید لیلا او را بغل می کرد. مامان ذکر الحمد لله الحمد لله را شروع کرد. نوبت به درست کردن کلوچه ها رسید. لیلا یک تسبیح قرمز به ابراهیم داد. یک تسبیح آبی هم کمی انطرف تر ابراهیم گذاشت. یک تسبیح سفید کمی دور تر. ابراهیم سرش را روی زمین گذاشت و با تسبیح ها مشغول بازی شد. لیلا کنار مامان آمد. گفت: «می توانم کمکتان کنم؟ ابراهیم سرگرم بازی با تسبیح است.» مامان با سر اجازه داد لیلا دستانش را شست و کنار مامان نشست. او خمیرها را گرد می کرد. یکی دو تا هم شکل ستاره و قلب درست کرد تا خودش بعدا بخورد. ذکر سبحان الله، سبحان الله مامان و لیلا داشت تمام می شد. یک سینی بزرگ کلوچه آماده شد و داخل فر رفت. مامان نگاهی به ابراهیم کرد. صدایی از او نمی آمد. ابراهیم خودش به خواب رفته بود. مامان خدا را شکر کرد و روی ابراهیم را پتو کشید. بوسه ای آرام به لب های سفید ابراهیم زد. با کمک لیلا بقیه کلوچه ها درست شد. آنها تا نزدیک اذان مغرب داشتند کلوچه ها را درست می کردند. صدای اذان بلند شد. زنگ خانه به صدا در آمد. بابا برای بردن کلوچه ها آمده بود. همه کلوچه ها آماده بودند. آماده ای آماده.



روایت مادرانه از روز دوشنبه : فانوس های نورانی

نویسنده : معصومه افشارمنش



غروب شد. خانواده ماه فاطمه، در حال تمیز کردن خانه بودند. آنها برنامه شبی با قرآن داشتند. همه اهالی روستا خانه آنها دعوت بودند. اما همان لحظه که خورشید غروب می کرد، برق روستا قطع شد. ماه فاطمه و علی کوچولو رحل و قرآن ها را مرتب می کردند. با قطع شدن برق صدایشون بالا رفت و گفتند: «برق! برق! چقدر تاریک شد.»

مامان سریع به سمت کمد رفت و گفت: «بگذارید ببینم چند تا شمع داریم؟» بعد یکی یکی شمع ها را شمرد و روشن کرد. ماه فاطمه و علی کوچولو کنار هر قرآن یک شمع گذاشتند. مامان وارد اتاق شد و گفت: «چقدر زیبا، آفرین بچه های گلم.» ماه فاطمه کنار یک قرآن نشست، چشم هایش را بهم فشار داد و گفت: «صفحه کتاب که خوب دیده نمی شود!»

بابا از حیاط وارد خانه شد و گفت: «چی شده ماه فاطمه عزیزم؟ نگران نباش! چراغ شارژی داریم. صبر کن از انبار بیاورم.»

ماه فاطمه چشم هایش از خوشحالی برقی زد و گفت: «الحمدلله؛ چقدر خوب، ممنون بابای خوبم.» بابا چراغ شارژی را در پنجره گذاشت نور بسیار خوبی داشت، اما چراغ هم خاموش شد.

ماه فاطمه از جایش بلند شد و گفت: «چرا خاموش شد؟»

بابا نگاهی به چراغ کرد و جواب داد: «انگار باتری اش تمام شده است.»

یک لحظه ماه فاطمه به فکر فرو رفت. دست علی کوچولو را گرفت. گفت: «فانوس! فانوس! مامان، بابا! من بروم پیش همسایه ها و به آنها بگویم با فانوس بیایند؟»

علی کوچولو دست ماه فاطمه را محکم فشار داد. گفت: «هورا.»

همسایه ها فانوس های خود را به خانه ماه فاطمه آوردند. هر فانوس با نور خود فضا را روشن کرد.

این دوشنبه برای خانواده ماه فاطمه، شب قرآنی زیبایی شد.



روایت مادرانه از روز سه شنبه : قطره قطره همکاری

نویسنده : فاطمه باقرصاد

خورشید از پشت کوه ها بیرون آمده بود. ریحانه روی تختش خوابیده بود. چشم هایش را باز کرد. کمی این طرف و آن طرف غلت زد. بالاخره بلند شد. یک دفعه چیزی یادش آمد. از تخت پایین پرید و بلند گفت: «مامان جونم کجایی؟» مامان از آشپزخانه به ریحانه نزدیک شد. دستش را روی موهای بلند و قهوه ای ریحانه کشید. گفت: «سلام عزیزم!» ریحانه گفت: «ببخشید سلام! دیروز گفتید یک شب دیگر بخوابم سه شنبه می شود، درست است؟» مامان جواب داد: «بله دختر گلم، امروز سه شنبه است که منتظرش بودی، روز نذری پختن با همسایه ها در حیاط.» چشمان ریحانه از خوشحالی برق زد. دوید سمت پنجره، پرده را کنار زد. اما یک دفعه شادی از صورتش رفت. کش دار و ناراحت گفت: «وای مامان، آسمان پر از ابر است. هوای ابری هم یعنی قرار است باران ببارد. اگر باران بیاید نذری پختن را چکار کنیم؟ مامان لبخندی زد و گفت: «باران که رحمت خداست عزیزم.» ریحانه سریع جواب داد: «من هم باران را دوست دارم، ولی برنامه بعد از ظهر چه می شود؟» مامان گفت: «حالا تا بعد از ظهر ببینیم چه پیش می آید.» اما ریحانه ته دلش نگران بود. نزدیک ساعت سه کم کم خانم های همسایه آمدند. مادر از کمی قبل، دیگ آب را روی اجاق گذاشته بود. آب آن داشت قل قل می کرد. آماده بود که برنج و عدس را در آن بریزند. قرا بود یک عدس پلوی خوشمزه در دیگ بپزد. ریحانه هم چشم به راه دوستانش، سارا و مریم بود. قرار بود با هم همکاری از دستشان برمی آید، انجام دهند. این سه شنبه می خواستند چند بسته ی لوازم تحریر آماده کنند. بسته ها برای بچه های نیازمند فرستاده می شد. در حیاط همه مشغول کاری بودند. ریحانه یک مداد و پاکن را روی دفتری گذاشت. آن را به سارا داد. سارا هم آن را داخل یک بسته گذاشت. مریم هم در بسته را با چسب بست. یک دفعه مریم گفت: «انگار یک قطره آب چکید روی لپم.» همان لحظه هم سارا گفت: «روی دست من هم چکید.» ریحانه سرش را بالا گرفت، به آسمان نگاه کرد. با نگرانی گفت: «بچه ها می خواهند باران ببارد، باران آتش زیر اجاق را خاموش می کند. عدس پلوها درست نمی پزد» مامان بالای سر دیگ رفت، درش را برداشت. نگاهی به به داخل دیگ کرد و گفت: «هنوز کامل دم نکشیده.» کم کم تعداد قطره های باران بیشتر شد. طولی نکشید که باران شدید شد. قطره های باران روی دیواری دیگ می چکید. بعد غل میخورد و روی شعله ی اجاق می افتاد. مادر ریحانه به داخل خانه رفت و یک سینی بزرگ آورد.

آن را روی دیگ گرفت. اما از اطراف سینی باز هم قطره های باران به دیگ میخورد، سینی هم کم کم پر از آب باران شد. ریحانه به یاد چتر کوچکش افتاد. دوید سمت اتاقش. چتر را آورد. آن را باز کرد و داد دست مادر. مریم خانه شان نزدیک تر از همه بود. ریحانه به او گفت سریع چترش را بیاورد. اما چترها هم فایده نداشتند. باز هم قطره های باران به دیگ و شعله ی زیرش میرسید. مادر کمی نگران بود. ریحانه به چهره ی مادر نگاه کرد. دلش نمی خواست زحمات آن روز مادر و خانم های همسایه خراب شود. یک لحظه چشمش را از مادر برداشت. یک دفعه به گوشه ی حیاط نگاه کرد. به سفره ی بزرگ پلاستیکی خیره شد. بابا گاهی آن را روی باغچه میکشید. وقت سرما و زمستان. برای، اینکه گل ها از سرما یخ نزنند. یک دفعه بلند گفت: «فهمیدم!» دوید سمت باغچه، سفره ی تاشده را برداشت. برگشت سمت دیگ. یک سر سفره را داد دست سارا. یک سر دیگرش را مریم گرفت. خودش هم گوشه ی دیگرش را بین انگشتانش محکم گرفت. دو نفر دیگر از خانم های همسایه هم کمک دادند. همه سفره را بالای سر دیگ گرفتند. بچه ها با خوشحالی به هم نگاه کردند. انگار خیال همه راحت شد! مادر با مهربانی به ریحانه کرد و گفت: «آفرین دخترم، چه فکر خوبی کردی.» چند دقیقه گذشت، بوی عدس پلوی تازه می آمد. خاک نم زده ی باغچه هم هوای حیاط را حسایی خوشبو کرده بود. باران بند آمده بود، مامان با همکاری بقیه غذاها را در ظرف های یکبار مصرف کشیدند. بسته ها برای رسیدن به دست نیازمندان آماده شدند. ریحانه آن سه شنبه را خیلی دوست داشت. باران را هم. چون توانست در یک کار خوب، یک همکاری عالی با بقیه داشته باشد.



روایت مادرانه از روز چهارشنبه : من و کوه و بابا

نویسنده : فاطمه باقرصاد



احسان برای چندمین بار در کیفش را باز کرد. وسایلش را بیرون آورد. دوباره همه را مرتب توی کیفش چید. می‌خواست مطمئن شود چیزی را جا نگذاشته باشد. فردا چهارشنبه بود و روز اردوی پدر پسری. احسان خیلی ذوق داشت، چون از طرف مدرسه قرار بود به کوه بروند. همه‌ی هم کلاسی هایش با پدرهایشان می‌آمدند. او دلش می‌خواست با بابا تا نوک کوه بالا برود. بالاخره صبح چهارشنبه از راه رسید. بابا و احسان کنار مامان و دوخواهر کوچکش، صبحانه خوردند. بعد از زیر قرآن رد شدند. از آنها خداحافظی کردند و با ماشین به سمت مدرسه به راه افتادند. از آنجا هم سوار بر اتوبوس به سمت کوه بلند شهرشان حرکت کردند. بابا در راه با احسان درباره‌ی کوه و زیبایی هایش حرف زد. بعد گفت: «احسان جان! کوه هم خیلی بزرگ است، هم خیلی قشنگ و هم خطرناک. وقتی قرار است از کوه بالا برویم، باید حواسمان جمع باشد. به سنگ‌های زیر پای مان خوب نگاه کنیم. به جایی که ممکن است پرت شویم نزدیک نشویم. باید آرام و با احتیاط بالا برویم. در کنار کوهنوردی هم از دیدن طبیعت قشنگ کوهستان لذت ببریم.» احسان با خوشحالی گفت: «بابا امروز تا نوک قله برویم.» بابا خنده‌ای کرد و جواب داد: «تا قله رفتن هم مهارت زیاد می‌خواهد. قدرت و توانایی می‌خواهد. وسایل لازم می‌خواهد.» احسان سریع جواب داد: «من کلی وسیله آوردم، این جاست. ببینید...» بابا دوباره خندید. دستش را روی سر احسان کشید و گفت: «فعلا بگذار این چهارشنبه‌ی پدر پسری به خوبی بگذرد. بعدا در مورد رسیدن به قله بیشتر حرف می‌زنیم.» اتوبوس به پای کوه رسید. مربی ورزش مدرسه جلوی اتوبوس ایستاد. درباره اینکه قرار است تا کجای کوه بالا بروند صحبت کرد. اما احسان از پشت شیشه اتوبوس چشمش به نوک قله بود. دلش می‌خواست از آن بالا همه جای شهر را تماشا کند. بعد از صحبت مربی، همه پیاده شدند. پدرها دست پسرهایشان را گرفتند. همه شروع کردند به بالا رفتن از کوه. راه پر از سنگ‌های ریز و درشت بود. احسان دست بابا را به جلو می‌کشید. سعی می‌کرد تندتر برود. چند مرتبه پایش روی سنگ‌ها لغزید. بابا مراقبش بود زمین نخورد. کمی که بالا رفتند مربی ورزش به همه گفت کمی استراحت کنند. هرکس روی صخره سنگی نشست. بابا و احسان هم در کنار هم روی سنگی نشستند. احسان دوتا سیب قرمز از توی کیفش درآورد. به بابا تعارف کرد. بعد بابا با یکی از پدرها شروع کرد به صحبت کردن. احسان دوست داشت زودتر وقت استراحت تمام شود. می‌خواست به کوهنوردی ادامه دهند. به دور و برش نگاهی کرد.

کمی آن طرف تر یک سنگ خیلی بزرگ بود. فکری به سرش زد. با خودش گفت حالا که تا قله نمی‌رویم. از روی این سنگ بزرگ هم می‌شود پایین کوه را خوب ببینم. بابا هنوز گرم صحبت بود. احسان از کنار بابا بلند شد. به سمت صخره رفت. دست راستش را به لبه‌ی صخره گرفت. سعی کرد از آن بالا برود. با دست دیگرش سنگ بعدی را گرفت. به سختی خودش را بالا کشید. به نفس نفس افتاده بود. انگشت هایش کمی درد گرفت. پاهایش را روی لبه‌ی صخره جابجا کرد. یک دفعه یک تکه سنگ از زیر پایش جدا شد و پایین افتاد. تقریبا آویزان شده بود. دست هایش خسته شده بودند. دیگر نمیتوانست خودش را نگه دارد. یک دفعه انگشت هایش شل شدند. احساس کرد الان از بالای کوه می‌افتد. چشم هایش را بست و جیغ بلندی کشید. از بالای صخره افتاد. اما اصلا روی زمین نیفتاد. دردش هم نگرفت. چشم هایش را باز که کرد. دید توی بغل بابا افتاده است. بابا وقتی دیده بود احسان به سمت صخره می‌رود از دور نگاهش می‌کرد. وقتی دید او در حال بالا رفتن است سریع خودش را پایین صخره رسانده بود. برای همین توانست به موقع او را بگیرد. احسان هم ترسیده بود هم خجالت می‌کشید. مربی ورزش و بچه‌ها به سمت آنها رفتند. بابا سریع گفت: «نگران نباشید، اتفاقی نیفتاده است. من و احسان یک تیم خوب کوهنوردی هستیم. احسان خیلی دوست دارد از بالاترین جای کوه همه‌ی شهر را تماشا کند. من هم کنارش هستم تا بتواند چیزهای مختلف را تجربه کند.» احسان با مهربانی به بابا نگاهی انداخت. توی دلش بلند بلند از بابا تشکر کرد. بابا هم مراقبش بود، هم به کسی نگفت که او بی احتیاطی کرده. و اردوی پدر پسری روز چهارشنبه به خیر و خوبی گذشت.



روایت مادرانه از روز پنجشنبه : تجربه هادی

نویسنده : مریم ایوبی



مامان مشغول درست کردن تسبیح‌های رنگی بود. هادی کنار مامان نشست و گفت: «خیلی قشنگ شدند.» مامان تشکر کرد و پرسید: «هادی جان! پول‌های قلکت را شمردی؟ پولی که لازم داشتی جور شد؟» هادی گفت: «بله مامان! همه پولهای توی قلکم را شمردم اما پولم کافی نیست.» مامان پرسید: «به نظرت بقیه پولت را با فروش این تسبیح‌ها می‌توانیم جور کنیم؟» هادی گفت: «فکر کنم بله. اما کی بفروشد؟» مامان گفت: «خودت!» هادی با چشمانی گرد شده، گفت: «من؟ اما چطوری؟ کجا؟» مامان با لبخند جواب داد: «همین هفته، ۵شنبه بازار محله‌مان. قبول؟» هادی کمی فکر کرد و جواب داد: «قبول. ولی مامان به نظرتان من می‌توانم؟» مامان گفت: «امتحان می‌کنیم! روزهای ۵شنبه جای همین تجربه کردن هاست.» ۵شنبه از راه رسید. هادی تسبیح‌های رنگی بسته‌بندی شده را برداشت و همراه خواهرش هانیه به ۵شنبه بازار محله‌شان رفتند. کنار عمو صادق که کاسب محل‌شان بود نشستند. پارچه‌ای روی زمین پهن کردند و تسبیح‌ها را روی آن چیدند. هادی آرام و بی صدا فقط به رفت و آمد مردم نگاه می‌کرد. هانیه هم به دختر بچه‌هایی که می‌آمدند و تسبیح‌رنگی را توی دستشان می‌گرفتند لبخند می‌زد. ساعتی گذشت اما هیچ کس از آنها تسبیح نخرید. هادی ناراحت شد. عمو صادق ناراحتی هادی را دید. او را دل‌داری داد و گفت: «چیزی نیست هادی جان! ان‌شاءالله همه را می‌فروشی به شرطی که بازاریابی کنی.» هادی با تعجب پرسید: «بازاریابی؟! یعنی چی عمو؟» عمو جواب داد: «یعنی مشتری جذب کنی. اینطوری» بعد شروع کرد با لحن جالبی به بلند بلند حرف زدن: «تسبیح داریم... چه تسبیحی... تسبیح‌های رنگی رنگی... بدوید بیاید...» چند نفر آمدند جلو و تسبیح‌ها را برداشتند. نگاه کردند و قیمت پرسیدند. هادی با هیجان قیمت‌ها را می‌گفت و هانیه هم خدا خدا می‌کرد که تسبیح‌ها را بخرند. دو تا از تسبیح‌ها فروخته شد. هادی با خوشحالی به عمو صادق گفت: «ممنون عمو. یاد گرفتم.» هادی مثل عمو صادق شروع کرد با لحن جالبی به بلند بلند حرف زدن: «تسبیح داریم... چه تسبیحی... تسبیح‌های رنگی رنگی... بدوید بیاید...»





با صدای بلندی قوقولی قوقول کرد. قوقولی قوقول از دیدن بی بی خوشحال شده بود. بی بی با لبخند شیرینی به او گفت: «سلام عزیز بی بی! ممنونم که بیدارم کردی.»

بعد از نماز، بی بی، دوباره به حیاط رفت. او دیگ بزرگی را پر از آب کرد و روی گاز گذاشت. جوجه های تاج قرمزی، از توی لانه بیرون آمدند. آنها پیش بی بی رفتند. جوجه ها مثل همیشه گوشه ی پیراهن بی بی را کشیدند. آنها می خواستند تا بی بی با آنها بازی کند.

بی بی لبخندی به آنها زد و گفت: «سلام عزیزان دل بی بی. امروز روز جمعه است. من خیلی کار دارم. بچه هایم می خواهند ببینند. من هم می خواهم برایشان آش خوشمزه درست کنم.» او سبزی ها را به همراه نخود و لوبیا و عدس، داخل دیگ ریخت. بقیه نخود و لوبیا و عدس ها، داخل ظرف باقی ماند. جوجه ها توی ظرف نخود و لوبیا و عدس پریدند. ظرف روی زمین، خالی شد. زمین پر شد از نخود و لوبیا و عدس. بی بی نگاهی به زمین کرد و گفت: «وای ننه! ببین چطور شد.» جوجه کوچولو ها دوباره جیک جیک کردند. آنها به سمت بی بی دویدند. گوشه ی پیراهنش را کشیدند. بی بی نگاهی به دیگ آش کرد. بعد دوباره فکر کرد و فکر کرد و فکر کرد. گفت: «هنوز یک چیزی کم است.» بی بی نمک و فلفل و زردچوبه و رشته آش را برداشت. آنها را هم داخل دیگ ریخت. گفت: «به به! عجب آشی بشود.» بی بی، ظرف زردچوبه را کنارش گذاشت. جوجه ها دوباره به سمت بی بی رفتند و گوشه ی پیراهنش را کشیدند. بی بی دستی روی بال آنها کشید. باز فکر کرد و فکر کرد و فکر کرد و گفت: «گل های ناز بی بی! هنوز کار دارد بی بی. باز هم به نظرم یک چیزی کم است.» جوجه ها به سمت ظرف زردچوبه رفتند. یکی از آنها، توی ظرف زردچوبه پرید. جوجه کوچولو، زرد زرد زرد شد. بی بی به سمت جوجه دوید. ملاقه آش از دست بی بی، روی زمین پرت شد. روی ملاقه پر از رشته های خوشمزه بود. جوجه ها به سمت رشته ها دویدند. آنها کلی رشته خوردند. بی بی، نگاهی به جوجه ها و حیاط کثیف کرد. بعد شلنگ آب و جارو را برداشت و حسابی حیاط را جارو کرد و شست. او جوجه کوچولو ها را با آب و دستمال تمیز کرد. حالا دیگ حیاط و جوجه کوچولو ها، تمیز شده بودند. جوجه ها، روی زمین خیس، بالا و پایین پریدند. شالاپ! شالاپ! جوجه ها دوباره پیش بی بی رفتند. پیراهن او را کشیدند تا بی بی با آنها بازی کند. بی بی دوباره فکر کرد و فکر کرد و فکر کرد و گفت: «عسلی های بی بی! هنوز کار دارم. باز هم انگار یک چیزی کم است.» بی بی لباسش را تکاند. بعد به خانه رفت حمام کرد و لباس زیبایی پوشید.

موهای حنایی رنگش را شانه کرد. عطر خوش بویی به خود زد. جوجه ها جیک جیک کردند و پیش بی بی دویدند. آنها هم از لباس گلدار و بوی خوش عطر بی بی خوششان آمده بود. حالا کار بی بی تمام شده بود. جوجه ها به طرف بی بی دویدند. باز هم لبه ی پیراهنش را کشیدند. بی بی حسابی خسته شده بود. او روی صندلی کنار دیوار نشست. همین طور که فکر می کرد و فکر می کرد و فکر می کرد، خمیازه ای کشید و گفت: «ولی هنوز یک چیزی کم است.» خوابش برد. جوجه ها هم خسته بودند. آنها زیر نور آفتاب، کنار پای بی بی خوابیدند. یک ساعتی نگذشته بود که صدای زنگ خانه بلند شد. زینگ زینگ! بی بی با خوشحالی از خواب بیدار شد. او به استقبال مهمان ها رفت. جوجه ها پشت سر بی بی راه افتادند. همه ی بچه ها و پدر و مادرها با خوشحالی وارد خانه شدند. بچه ها همگی، بی بی را بغل کردند. بی بی، بچه ها را یکی یکی بوسید و گفت: «به به! عجب نوه های شیرینی! حالا دیگ همه چیز کامل شد. دسته گل های خانه مان کم بود.» بچه ها به سمت جوجه ها دویدند و با آنها کلی بازی کردند.



چگونگی ارتباط مضامین داستان ها با مولفه های ادعیه روزانه حضرت زهرا سلام الله علیها

داستان انار ششم؛ دعای روزی شنبه

علاقه به میوه انار و چیدن میوه و همچنین محصولات حاصل از آن بعنوان ذائقه سازی بیان می شود. این بیان کننده نوعی رزق رسانی به کودک است و با مولفه رزق دعای شنبه ارتباط دارد. در کودک ذائقه سازی جزء رزق هایی است که دست والدین و مربیان است و باید به نحوی صورت پذیرد.

داستان کلوچه های تسبیحی؛ دعای روز یکشنبه

به پایان رساندن امر کلوچه پزی با توسل به حضرت زهرا سلام الله علیها در داستان تاکید شده است یکی از امور مهم در برنامه ریزی موفق به پایان رساندن کارهاست که با مشاهده آن توسط کودک این انگیزه برای برنامه دار شدن تقویت می شود. با توجه به دعای یکشنبه این مولفه دیدن به پایان رساندن امور برای کودک اهمیت پیدا می کند.

داستان فانوس های نورانی؛ دعای روز دوشنبه

برپا کردن جلسه قرآن در خانه و همراه کردن بچه در این موضوع باعث می شود کودکان هوش معنوی شان ارتقا پیدا کند. گفتگو با موضوع قرآن بین والدین، اجرای احکام زندگی بر اساس قرآن اگر باشد و بچه ها این را ببینند. می تواند در ارتقای هوش معنوی کمک کند. برگرفته از سه عبارت اول دعای دوشنبه می باشد.

داستان قطره قطره همکاری؛ دعای روز سه شنبه

توجه به نیازمندان و یتیمان از اهمیت بسزایی در امر همکاری و ارتباط با دیگران برخوردار است. داشتن دورهمی هایی با این مضمون و همراه کردن کودکان در این کار خیر می تواند در رشد آنان نقش موثری داشته باشد. دعای سه شنبه به ارتباط مردم اشاره دارد.

داستان من و بابام و کوه؛ دعای روز چهارشنبه

حفظ شدن با دعای مادر و رد شدن از زیر قرآن، توجه به مفهوم حراست با توضیحات پدر در مورد چگونگی بالا رفتن از کوه بیان می شود. توجه به مفهوم رکن الله، مقری که احساس حمایت و پشتیبانی هست با دست احسان در دست بابا بودن این احساس تداعی می شود، همچنین توجه به مفهوم ستر که بابا آبروی پسرش را جلوی دوستانش نگه می دارد. به برخی کلمات دعای چهارشنبه اشاره دارد.

داستان تجربه هادی؛ دعای روز پنجشنبه

ورود کودکان در برخی کسب و کارهای متناسب با سن شان یکی از بهترین شرایط کسب تجربه برای آنان می باشد. با توجه به دعای پنجشنبه قرار دادن کودک در بسترهای گوناگون جهت تقویت آنچه بلد هست یا آنچه در آن ضعف دارد، اهمیت پیدا می کند. (به قسمت دوم دعا برمی گردد).

داستان یک روز خاص؛ دعای روز جمعه

توجه به مهمانی رفتن و سرزدن به بزرگ خانواده، توجه به گل نرگس نماد امام زمان، عوض کردن لباس و تمیزی در روز جمعه از آداب روز جمعه هست. روز جمعه روز صلوات و جریان سازی است که کودک با دیدن مناسک و آداب در روز جمعه با این جریان همراه می شود.